

نیالا

حامد اسماعیلیون



"نیالا" نام هشتمین داستان حامد اسماعیلیون در دومین مجموعه داستان چاپ شده اش به نام "قناری باز" می باشد .

از مینی‌بوس پیاده شد. کوله را روی شانه‌اش چرخاند. ایستاد، سرش را بالا گرفت و دور و بر را تماشا کرد. گاری دستفروش‌ها، شعارهای روی دیوار، صدای کرکر خنده‌ی دخترهایی که به آن سو می‌آیند، سپور پیری که بغل وا کرده تا کپهی برگ‌های خشک را از روی زمین بردارد و دختری که جلوی ورودی روستا کنار دیوار، رو به میدان ایستاده است و دارد کتاب می‌خواند یا شاید نقشه‌ای چیزی در دست دارد. چرخید. کوله را از شانه برداشت و به دست گرفت. رفت به سمت مغازه‌های جنوب میدان. منقل جگرکی‌ها دود می‌کرد، شاگرد مغازه می‌رفت و می‌آمد و سیخ‌ها را می‌چرخاند. کسی فریادی می‌کشید و او دستپاچه خیره به جایی می‌شد یا نمکدان به دست می‌دوید به سمت پیشخوان. جلوی مغازه‌ها ایستاد. خواست سیگاری روشن کند. دست‌اش را برد که از کوله چیزی بیرون بیاورد. نگاهی به آسمان کرد. سیگار را گذاشت توی جیب پیراهن‌اش؛ پیراهن چهارخانه‌ی آبی زیر بارانی قهوه‌ای. با قد بلند و موهایی که می‌شد با سلیقه‌تر پشت گردن جمع و جور کرد و بست، فرخورده و خرمایی. برگشت به سمت میدان. کفش‌کتانی زمختی به پا داشت و شلوارش را مجبور بود هر چند ثانیه بر کمرش محکم کند. دست برد به سمت کوله، عینک آفتابی را بیرون کشید و بر چشم گذاشت.

دختر همان‌جا ایستاده بود، چیزی نمی‌خواند اما آرام نبود. پاهایش را جفت کرده بود و لحظه‌ای نمی‌گذشت که روی پنجه بلند می‌شد و دوباره به عقب می‌نشست. شاید بخواهد چیزی یا کسی را در فاصله‌ای دورتر ببیند. بارانی قرمز و قهوه‌ای تنش بود. می‌شد گفت که چندان زیبا نیست با آن مقنعه‌ی مشکی که به عمد عقب

رفته بود و با سایه‌ی تند ارغوانی که بالای پلک‌هایش کشیده بود. باقی اگر آرایشی بود به چشم نمی‌آمد با چشم‌های ریز و لب‌های محو، دهانش هم می‌جنبید؛ آدامس یا شاید تکرار یک ورد. کیف کوچکی هم داشت که بر شانه تاب می‌داد.

پسر با فاصله‌ی نزدیکی از کنارش گذشت. دختر نفهمید که نگاهش می‌کند. هنوز روی پنجه‌هایش می‌جنبید. پسر ده دوازده متری در کوچه پیش رفت. دو سه پیچ کوچه را بالا رفت. چهار انگشت دست‌هایش را در جیب عقب شلوار فرو کرده و تنه را جلو داده بود و آرام راه می‌رفت. یکباره ایستاد. انگار دنبال گمشده‌ای بگردد برگشت. حالا که نور صبح‌گاه آرام آرام شهر را روشن می‌کرد می‌شد حدس زد که سی سال را دارد. برگشت به طرف میدان. عینک آفتابی را روی صورتش محکم کرد. به میدان رسید. از کنار دیوار چرخید.

نزدیک دختر ایستاد و گفت: سلام.

دختر با شتاب رو به او کرد. زیر لب گفت: سلام.

پرسید: منتظر کسی هستید؟

دختر چیزی نگفت. چند قدمی دور شد و پشت به او شروع کرد به قدم زدن.

پسر سراسیمه گفت: نه نه برگردید سر جایتان. ممکن است قرارتان به هم بخورد. باشد. من می‌روم.

دختر برگشت و نگاه‌اش کرد. پسر عینک را از روی چشم‌هایش برداشت و گفت: خیلی خب. می‌روم.

و شانه‌اش را بالا برد ولی هنوز نرفته بود. "قصدم مزاحمت نبود."

دختر گفت: بروید دیگر.

پسر گفت: "باشد، باشد می‌روم." مکثی کرد و گفت: "اما شما نگفتید که منتظر کسی هستید یا نه؟"

دختر لب‌اش را گزید و گفت پدرم، عموم، سه تا داداشام.

دسته‌ای پسر از کنارشان رد شدند. یکی شان آرام در گوش دیگری نجوا کرد: دارد مخ می‌زندها! یاد بگیر.

آن یکی خندید و برگشت و سرتاپای پسر را واری کرد و گفت دود از کنده بلند می‌شود.

صدای خنده‌ی پسرها در کوچه پیچید. دختر برگشته بود سرجایش. پسر هم چرخیده بود که کوچه را دوباره بالا برود اما منصرف شد و گفت: گفتم شاید دل‌ات نخواهد تنها باشی. گفتم شاید دیرکرده باشد و حوصله نداشته باشی بیشتر صبر کنی.

دختر جواب داد: ندیده بودم یکی این‌قدر لفظ قلم بزند برای...

دستش را توی هوا حرکتی داد و خندید.

پسر گفت: به هر حال من دارم می‌روم بالا. لواشک و آلو ترش هم دوست ندارم. چیپس ولی چرا.

عینک را دوباره گذاشت و راه افتاد. در کوچه که پیش می‌رفت هر چند قدم برمی‌گشت و عقب را می‌پایید. دسته‌ای دختر دانشگاهی، چند زن محجبه با پسر بچه‌ای که بی‌محابا می‌دوید. چند کوچه را پشت سر گذاشت. دیگر پشت سرش را نگاه نکرد. روبرو تعداد زیادی پلیس ایستاده بودند و جوان‌ها را سوال پیچ می‌کردند. گوشه‌ای دختر و پسری که انگار گیر افتاده بودند تکیه داده بودند به دیوار. یکی که از بند ماموران رد شده بود گفت: "خنک خدا جای بهتری برای قرار نبود؟" از مامورها یکی تشر زد که "برو مزه نریز." پسر آویز کوله را بر شانه‌اش محکم کرد. از مرز پلیس‌ها گذشت. دو سه کوله را گذاشته بودند روی یک میز و کالبدشکافی می‌کردند. در همان حال که رد می‌شد سیم هدفون را از کوله‌اش بیرون می‌آورد. یکی دو نفر از پلیس‌ها چپ‌چپ نگاهش کردند. اهمیتی نمی‌داد و با سماجت سیم را از داخل کوله آزاد کرد و گوشی‌ها را در گوشش فرو کرد. از پیچ کوچه که گذشت نگاه انداخت به کوه و شیب نفس‌گیری که باید می‌پیمود. تازه بارانی‌اش را درآورده و بر کمر گره زده بود که یکی آن را کشید.

- هی، مگر چقدر صدایش را بلند کردی؟

خندید. دختر بود.

- هر چه داد می‌زنم و صدات می‌کنم چیزی نمی‌شنوی.

گفت که چیزی نمی‌شنیده و خوشحال است که او را می‌بیند و چیزی نگفت که چرا پشیمان شده است و قرارش را ول کرده و آمده. پرسید: حالا چی صدام کردی؟ تو که اسمم را...

- کاری ندارد. همین الان یک اسم برایت می‌گذارم. از کدام مسیر می‌خواهی بالا بروی؟

- قبول نیست، باید خودم هم دوست داشته باشم.

دختر با لودگی خندید و گفت دیگر همه می‌دانند مامورها کجا می‌ایستند. باید دو سه تا کوچه را میانبر بروی. تو هم که معلوم است از این اسم مذهبی‌های جواد داری. محمد تقی‌ای، حسینعلی‌ای، رامبد چطور است؟

پسر برگشت عقب سرش را نگاه کرد انگار نگران حضور مامورها باشد.

- متنفرم.

- خیلی دلت بخواهد. ولی جدا از شوخی یک اسم برایت می‌گذارم. قول می‌دهی رد نکنی؟

- قول نمی‌دهم.

- ابراهیم. می‌شود بهت گفت ابی. درست شد؟

پسر انگار رفت توی فکر. دوباره انگشت‌هایش را در جیب‌های پشت شلوار فرو کرد و تنه‌اش را جلو داد.

دختر گفت: تو چیزی نمی‌گویی.

ابراهیم گفت: داشتم به اسم تو فکر می‌کردم.

دختر لبخندی زد و گفت: مامورها به همه چیز گیر می‌دهند حتا به من که تنها می‌آمدم بالا. یک درکه داشتیم آن هم ...

ابراهیم گفت پیشنهادی بهت می‌کنم که نتوانی رد کنی.

دختر بلندتر خندید و نوک انگشتش را به طرف ابراهیم گرفت و گفت فهمیدم. پدرخوانده! چی هست حالا؟ کله‌ی خونی اسب توی رختخواب؟

ابراهیم گفت: شماره‌ات را اول به من بده بعد حرف می‌زنیم.

دختر یکباره دماغ شد. ایستاد. ابراهیم به راهش ادامه داد، با طمانینه‌تر.

دختر گفت: همه عین هم هستید. کرم خاکی!

کیف کوچکش را توی هوا چرخاند و پیچید در اولین کوچه‌ی سمت راست و با سرعت دور شد.

ابراهیم سیم هدفون را از دور گردنش برداشت و فریاد کشید: خیلی خب معذرت می‌خواهم. هی با توام.

دختر در انتهای کوچه گم شده بود. دو سه دختری که از روبرو می‌آمدند پچ‌پچ می‌کردند. یکی‌شان گفت: "یک وقت نشد یک عذرخواهی درست و حسابی از من بکند." آن یکی گفت: "همه سر و ته یک کرباس‌اند." از کنار ابراهیم که رد می‌شدند شنید که کسی زیرآبی گفت: کرم خاکی و خندید.

ابراهیم دقایقی ایستاد و کوچه را که الان بی‌رفت‌و‌آمد شده بود واریسی کرد. شاید می‌خواست برود و بیاید که کسی از آن طرف بارانی گره زده‌اش را کشید.

- اگر معذرت نمی‌خواستی عمراً برمی‌گشتم.

- خیلی خب. تازه دارم یاد می‌گیرم. نیالا!

نیالا گفت: خودت بریدی و دوختی؟ پس نظر من...

ابراهیم گفت: گفتم یک پیشنهادی بهت می‌کنم نتوانی رد کنی. همین بود.

- حالا چه معنی می‌دهد این نیالا؟ اسم جک و جانور که نیست.

- نه اسم یک روستاست.

دختر گفت: بگذار یک سلامی به امامزاده بکنم بعد...

چرخید به سمت امامزاده‌ی وسط روستا و به عربی چیزی گفت و راه افتاد.

- تو کوله‌ت چی‌ها پیدا می‌شود؟ آلو ترشی لواشکی...

و خندید.

- راستی تو چرا اصلاً نمی‌خندی؟

- چرا نمی‌خندم؟ تو هنوز پنج دقیقه هم نیست... تازه زدی حالم را گرفتی دماغ شدم.

- تا کجا می‌خواهی بروی امروز؟ کوله‌ات می‌گوید پلنگ چال اما استیلت به جنگل کارا هم نمی‌رسد.

- این‌ها که می‌گویی کجاها هستند؟

دختر غش‌غش خندید و گفت: نه بابا. گفتم این‌کاره نیستی. با این وضعیت همین ایستگاه هفت حوض پیچ و مهره‌ها در می‌روند آقا ابراهیم. یعنی تا حالا درکه نیامدی؟

- خیلی. خیلی آدم ولی تو خود روستا. من چند کوچه پایین‌تر زندگی می‌کردم. خانه‌ی دانشجویی داشتم.

- پس ببخشید خیلی یک جوری هستی که پلنگ‌چال و ازغال‌چال و آبشار کارا را نمی‌شناسی. حتم دارم... این‌جا چرا زندگی می‌کردی؟ بایست همین‌جا من نان بگیرم.

- نمی‌خواهد بگیری. چیزی که زیاد است کافه رستوران.

نیالا عقب نشست و گفت: بهبه پس مهمان شما ایم. خیلی خب. پس دانشجوی شهید ملی ما بودی؟ چه می‌خواندی این‌جا آقا ابراهیم؟
- تاریخ.

- اوه. خیلی عالی. من هم طرفدار علوم انسانی‌ام. خوشوقتم.

دست‌اش را برای دست دادن دراز کرد و ابراهیم لحظه‌ای مردد ماند و انگار دور و بر را زیرچشمی نگاهی کرد و او هم دست‌اش را فشرد.

- من یک چیزی می‌خوانم. همین‌جا. خوابگاه‌مان هم توی ولنجک است. نیالا کجاست؟

- جایی وسط رشته کوه البرز. توی جنگل‌های شمال. ولی پشیمان شدم از اسم‌ات.

- چرا؟

- برای این‌که نیالا خیلی ساکت است.

نیالا دوباره تو لب رفت. گفت: تو هم آدم خزی هستی‌ها. آدم عاقل که این طوری خدشه نمی‌شود توی حال دختر مردم.

و دیگر حرفی نزد. مسیر پر رفت و آمدتر شده بود با این که وسط هفته بود و تازه آفتاب افتاده بود بر لبه‌ی دیوارها. اهالی روستا تک و توک به مغازه‌هاشان می‌رفتند. بچه‌های دبستانی هم هیاهوکنان به سمتی می‌دویدند. کوچی باریکی را که گذشتند روستا داشت تمام می‌شد و مغازه‌ای بود که تنقلات و آب معدنی می‌فروخت. ساکت اگر می‌ماندی صدای رود کوچک در دره می‌پیچید و صدای دیگری هم بود؛ زباله‌های رود، بطری‌های آب معدنی و نوشابه، ظروف یک بار مصرف، لفاف چیپس و پفک و لواشک.

دختر گفت: نیالا چقدر ساکت است؟

- خیلی.

- نکند خودت اهل آن‌جایی.

- نه متاسفانه. اما رفته‌ام چند بار. آن‌جا آدم‌ها گاهی سالی یک‌بار هم به شهر نمی‌آیند مگر گاوشان مریض شود یا بخواهند زایمان کنند.

- خب این چه فایده‌ای دارد؟

ابراهیم کمی فکر کرد و سنگی را دور زد و گفت: این جا یک طرفهست باید پشت سر من بیایی. نمی دانم. من از شهر خوشم نمی آید.

نیالا گفت: برعکس من. عاشق صدای بوقم.

بلند بلند خندید: بوق ده یازده، از این اتوبوسی ها، بوق موتوری که دارد خلاف می آید. عاشق دخترهای خوشگل و پیاده روی های گنده و دل باز. جاهای شلوغ و غلغل آدم مثلاً بازار تجریش مثلاً امامزاده صالح مثلاً...

ابراهیم گفت: شوش و مولوی و ترمینال جنوب. این ها را هم بگو. دودی هم که هر روز نفس می کشی جمع کن. قالپاق دزدها و جیب برها را هم اضافه کن. متلک های آنچنانی و ویشگون هم که وای فوق العاده است.

ابراهیم صدایش را بالا برده بود.

- بعله که فوق العاده است. بالاخره نشانه ی زندگی است.

- اوه چه فیلسوف! جای مرحوم راسل خالی. ویشگون نشانه ی زندگی است. یا اگر دکارت بود می گفت من ویشگون می گیرم پس هستم.

- من را مسخره نکن.

- چشم چشم حتماً.

- جدی گفتم.

ابراهیم ساکت شد.

- چرا با دوست‌هاست نیامدی کوه؟

- بابا این‌ها حال و حوصله ندارند. حتماً کلاسی چیزی داریم، امروز نداشته باشیم هم خواباند همگی.

- ببین من گرسنه‌ام. موافقی یک صبحانه‌ای بزنیم؟

نیالا به حالت خبردار ایستاد و گفت: فکر نمی‌کنید زود باشد قربان؟

ابراهیم گفت: ما از شکممان دستور می‌گیریم.

نیالا باز خندید و گفت: ای کارد... هیچی ببخشید شده‌ایم دایی‌جان ناپلئون و مش‌قاسم.

ابراهیم گفت: حالا پس یک نفر را پیدا کنید جهت صدور صدای مشکوک!

نیالا گفت: چی؟ صدای مشکوک چی بود؟ یاد نمی‌آید.

- به هر حال قاسم جان ما گرسنه‌ایم.

- بابا هنوز نیم ساعت هم راه نیامده‌ایم. بگذار برسیم پلنگ‌چال همان‌جا همه‌چیز هست. مردی گفتن...

- خیلی خب قاسم‌جان. همانطور قراول بمانید تا خبرتان کنیم.

- اه به من نگو قاسم جان. همان نیالا خوب بود.

دوباره ساکت شدند. عکاسی که عکس‌های سیاه و سفید می‌گرفت داشت دختر و پسری را که رو به منظره ایستاده بودند راهنمایی می‌کرد. دوربین قرمز بزرگش روی سه‌پایه کنار تابلویی بود که می‌گفت: عکس‌های سیاه و سفید در چهار دقیقه.

نیالا پرسید: هیچ‌وقت این‌جا عکس گرفته‌ای؟

- یک بار. فقط یک بار.

- تنهایی؟

- نه. دسته جمعی.

یک‌دفعه شوری وجودش را گرفت و با حرکت دست‌ها ادامه داد: جمعیت بیشتر از آن بود که فکرش را بکنی. همه‌ی کلاس با هم بودیم. احمد منیری، مسعود بنی‌جمالی. این‌ها الان دکترا گرفته‌اند درس می‌دهند. مینو مظه‌ری هم بود؛ بنده‌ی خدا تصادف کرد. آن‌جا ایستاده بود. خیلی بدشانسی آورد. یا دخترهای دیگر که حالا اصلاً نمی‌دانم کجاها هستند. عکسش را هم...

- اوه پس اردوی دسته جمعی هم می‌رفتید؟

- اردو نبود که. یک جمعه‌ای قرار گذاشتیم بیاییم کوه با نظارت انجمن همان یک‌بار هم در دسر شد.

- چرا؟ حتماً یک دفعه دو نفر با هم گم شدند؟ یا دختره داشت می‌افتاد پایین یکی از آقایان دستش را گرفت. ها؟ اسم هیچ‌کدامشان که نیالا نبود. بود؟

- به کدام سوال جواب بدهم؟ اما اسم هیچکدامشان نیالا نبود. به تنها چیزی که شک ندارم همین است.

نیالا ایستاد، دست به کمر زد و راه را نگاه کرد. گفت آن طرف می‌رود جنگل کارا. باید از پشت کافه‌ی عمران بیچی دست‌چپ.

راه پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. تک و توک بعضی جدا می‌شدند و به راهی می‌رفتند که نیالا نشان داده بود. پلنگ‌چال ولی آن بالاها بود. یک ساعتی وقت لازم بود برای رسیدن.

- اهل کجایی؟

- چه اهمیتی دارد.

نیالا بود که جواب داد.

- چرا خب بالاخره اگر بگویی کجایی هستی آدم می‌تواند یک قضاوت کلی هم بکند.

- یک شهری طرف‌های اصفهان.

- شهر یا روستا؟

- شوخی می‌کنی؟

- نه خب جدی پرسیدم. من خودم هم توی روستا بزرگ شدم البته تا دبیرستان.

- توی همان نیالا؟

- نه. نزدیک هاش.

- خب. فرض کن اصفهان.

- کجای اصفهان؟ من اصفهان را خوب بلدم.

- خب. همچین جای پرتی نیست که دست هام را به هم بکوبم و بگویم اوه پسر تو چطور این همه چیز می دانی. لابد بعدش هم می خواهی مثل این تورلیدرها کلاه بگذاری سرت و بگویی آها این مادی شیخ بهایی است، این...
- پس تو هم ضدحال زدن بلدی.

- چه جورم!

- دقت کردی از وقتی به حرف آمده ای داری ضدحال می زنی به من؟

نیالا سرش را بالا کرد و کجکی لبخند زد و لبش را گزید.

- نمی خواهد قهر کنی.

- قهر نکردم. خواستم ببینم قدت دقیقاً چقدر است.

- بیا یک قراری بگذاریم. بیا قرار بگذاریم تا بر می گردیم پایین به هم ضد حال نزنیم.

- من پایه ام.

ابراهیم بلافاصله پرسید: چند ساله ت است؟

نیالا گفت: تنور را داغ می کنی تند و تند هم می چسبانی. باشد به هم می رسیم.

ابراهیم خندید. بلند و پرصدا. نیالا ایستاد. باز هم به حالت خبردار. چشم‌هایش را بست. نفس‌اش را در سینه حبس کرد و هجی‌کنان گفت: بیست و سه.

ابراهیم خنده‌اش گرفت.

نیالا گفت: نه نه سوالت خاله زنی نبود. زن‌ها شلوغش می‌کنند و گرنه گمان نکنم هیچ‌کس از پیر شدن خوشش بیاید. مرد و زن عین هم.

ابراهیم گره‌ی بارانی قهوه‌ای را به کمرش محکم کرد. دست در کوله‌اش کرد. شاید می‌خواست هدفون را دوباره در بیاورد که از صرافت افتاد. بالاخره چیزی جست. بطری آب را بیرون آورد.

- می‌خوری؟

- آره تشنه‌ام.

- بیا.

- نه خودت بخور. لیوان که نداری؟

- بگیر. حوصله ندارم روز قیامت کولت کنم.

نیالا دوباره خندید و در بطری را باز کرد و بر دهان گذاشت و آب که می‌خورد بالای مقنعه‌اش را با نوک انگشتان گرفته بود و با گوشه‌ی چشم ابراهیم را نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست دوباره بخندد. ابراهیم تکیه داده بود به دیوار سنگی تا پیرمردی از کنارش بگذرد. حواسش به آب خوردن دختر بود. او هم خنده‌اش گرفته بود. دستش را دراز کرد و گفت: خوب است یک تعارف زدیم‌ها. شمر!

نیالا با خنده آب خوردن را قطع کرد و آب پاشید روی زمین و سرفه‌اش گرفت.
ابراهیم هم خندید و گفت: نوش جان. دو تا قایم بزن پشت خودت.

دختر که هنوز داشت ریشه می‌رفت با دست اشاره به بالا کرد که یعنی نه و دولا
دولا جلو رفت تا راست ایستاد.

- وقتی آب می‌خوردم چرا نگاه می‌کردی؟

- دلیلی نداشت.

- مگر می‌شود؟

- جوابت را می‌دهم اما یک شرط دیگر هم به شرط ضدحال نزدن اضافه می‌کنم.

نیالا گفت: هوم. بگذار فکر کنم. خیلی‌خب قبول است.

ابراهیم گفت: داشتم فکر می‌کردم چه حیف که مقنعه سرت کرده‌ای و نمی‌شود آب
خوردنت را... هوم آب خوردنت را بهتر...

نیالا گفت: ای سنتی عاشق‌پیشه! همان قضیه‌ی گلوی بلورین و... هاها

چرخید و کیفش را در هوا تکان داد.

ابراهیم سرش را پایین انداخت و گفت: زیرش زدی.

- چرا؟ چرا زیرش زدم؟ هیچ هم نزدم.

- چرا دیگر. ضدحال زدی.

این را گفت در حالی که به زحمت صدایش درمی آمد طوری که یک بار حرفش را خورد و کلمات را جوید. نیالا شاید متاثر شده باشد گفت: خیلی خب. معذرت می خواهم. سنتی شاید یک کمی بار منفی داشته باشد اما عاشق پیشه که بد نیست. هست؟

ابراهیم آهی کشید و گفت خب سوال بعدی.

نیالا جواب داد کی ازم خواستگاری می کنی؟ داری الان مثلاً تحقیقات می کنی دیگر. سوال هات را دقیق بی پرس پس فردا مادر شوهرم نگوید چرا نمی دانستی چشمش ضعیف است یا بچه اش نمی شود.

ابراهیم بالاخره به حرف آمد و گفت: نگفتی کجای اصفهان؟

نیالا ورجه وورجه ای کرد و از روی یک سنگ پرید و گفت: گفتم که. فرقی نمی کند. اصلاً من هم یک شرط می گذارم. مسایل خصوصی ممنوع. می رویم پلنگ چال سکسک می کنیم صبحانه می خوریم و برمی گردیم و نمی پرسیم چند تا خواهر داری؟ چندتاشان شوهر کرده اند؟ قبول است؟ راستی شرط تو چه بود؟

ابراهیم جوابی نداد. با آستین بینی اش را فشار داد و به پیرمردهایی راه داد که بلندبلند به بحث سیاسی مشغول بودند و نوک کلنگ هاشان را در هوا می چرخاندند انگار نقشه ی جنگی را بر هوا ترسیم می کنند.

شروع کردند به بالا رفتن از راه بی آنکه توی حرف هم بپرند، بی آنکه سوال خصوصی بپرسند و بی آنکه بدانند راه طولانی است و برآمدن آفتاب حالا چیزی حدود ساعت ده را نشان می دهد. ابراهیم کلاه لبه داری را از کوله اش درآورده و

بر سر گذاشته بود، نیالا جایی در بین راه در دستشویی یک رستوران سایه‌ی ارغوانی چشمش را پررنگ تر کرده بود. ابراهیم میان حرف‌ها گاه می‌ایستاد و نفسی تازه می‌کرد اما نیالا همان‌طور می‌گفت و می‌رفت و گاهی متوجه نمی‌شد که ابراهیم مثلاً ده متر عقب‌تر ایستاده است و دارد نگاهش می‌کند و می‌خندد. پیچ آخر را که گذشتند نیالا دست‌هاش را از هم باز کرد، نفس عمیقی کشید و فریاد زد: بفرمایید قربان. این هم پلنگ‌چال!

نیمرو با کره عسل سفارش دادند. جایی نشستند مشرف به شهر. ابراهیم پشت کرد به منظره‌ی شهر و پشت سر هم چای ریخت. خواستند بروند توی نخ آدم‌های دور و بر مثل آن دختر پسری که سر در گریبان هم فرو برده بودند و پچ‌پچ می‌کردند یا پیرمردی که آرام زیر لب سوت می‌زد که نیالا گفت بیخود. هنوز حرف‌های خودمان تمام نشده. راستی برویم سراغ غذاها؟ تا الان چند سرفصل را مرور کردیم؟

ابراهیم خندید و گفت: تو عمرم این‌قدر درباره‌ی خودم حرف نزده بودم. تو دیگر کی هستی؟

صبحانه که تمام شد برگشتند پایین. نیالا گفت که از کدام مسیر بروند. مسیر برگشت خلوت‌تر بود. دیگر کمتر کسی از روبرو می‌آمد. چند جایی پای نیالا لغزید که ابراهیم دستش را حایل می‌کرد تا او نیفتد. هر بار ابراهیم سرخ شد و برای این که دختر صورتش را نبیند الکی سرفه کرد و رو برگرداند. جایی نزدیک همان دوربین عکاسی که رفتی دیده بودند دوباره نیالا روی سنگی لیز خورد و ابراهیم دستش را گرفت و کمک کرد دور صخره‌ی کوچک بچرخد. نیالا

خندید و گفت: پس توی آن اردوی دسته جمعی تو بودی که دست دخترها را می‌گرفتی!

ابراهیم پایش را از روی سنگ عبور داد و گفت: نوبت به من نمی‌رسید خانم محترم. اگر قرار به دستگیری بود خیلی بیشترها توی صف بودند. مخصوصاً... تو هم جلوی پات را بپا من دیگر مسوولیت قبول نمی‌کنم.

با دوربین عکاس دوره‌گرد عکس گرفتند به این شرط که عکس را از وسط نصف کنند و هرکس قسمت خودش را بردارد یعنی عکس خودش را. تا عکس ظاهر شد نیالا آن را قاپید و گفت سهم ابراهیم را نخواهد داد. ابراهیم گفت پس بیا یکی دیگر هم بگیریم که نیالا گوش‌هاش را گرفته بود و دور می‌شد.

وارد روستا که شدند ابراهیم آب معدنی خرید و داد به نیالا. نیالا گفت: چرا دو تا نمی‌خری؟ ابراهیم جواب داد: تو کار نداشته باش. آبت را بخور بده من. و دوباره که آب می‌خورد نگاهش کرد اما این دفعه نیالا حواسش نبود. راه که افتادند پرسید: منتظر کی بودی؟ نیالا چشم‌هاش را بست و گفت: کی؟ کجا؟

- خیلی خب نمی‌خواهد...

- منتظر... منتظر تو بودم دیگر. خیلی هم دیر کرده بودی.

- آفرین باور کردم. راستش را بگو.

- قرار بود سوال خصوصی نپرسیم.

- قرارمان تا وقت برگشت بود. الان برگشته‌ایم.

- اوہ. کو تا میدان درکہ؟
- قبل از مامورہا باید از ہم جدا بشویم.
- خیالت تخت. مامورہا این ساعت دیگر نیستند. میروند نہار و نماز.
- چہ باتجربہ!
- ہمین را بگو.
- خب منتظر کی بودی؟
- پایین کہ رسیدیم شاید بگویم.
- حتماً باید بگویی.
- چہ گیری ہستی تو. برای ہمین است کہ تا حالا مجرد ماندهای جناب ابراہیمخان.
- تو از کجا میدانی کہ من مجرد ماندهام خانم مطمئن؟
- دختر ایستاد. نوک مقنعہاش را آورد جلو و گفت: راست میگویی. پیداست کہ دو تا بچہ ہم داری. اسمشان چیست؟ عکسشان را داری؟ حتماً توی آن کولہ.
- ابراہیم گفت بہ ہر حال من کہ چیزی نگفتم تو ہم کہ محال است بفہمی.
- علاقہای ہم ندارم کہ بفہم.

- ولی من خیلی علاقه دارم که بفهمم تو صبح منتظر کی بودی! آها این جا را ببین. یککم یواش تر برو. من چهار سال توی این خانه زندگی کردم. چهار سال سخت!

- قشنگ است. عجیب است که تا حالا کوبیده نشده.

- نگرانش نیستم. بالاخره دیر یا زود. برای همین آن بالا بهت گفتم خاطره بازی توی این مملکت بی معنی است چون مکانها مدام تغییر شکل می دهند.

- آره. حرفت قشنگ بود، فیلسوفانه هم بود.

- ممنونم. پس لطف کن بگو صبح با کی قرار داشتی؟

و هر دو به خنده افتادند. راه داشت به پایان می رسید و آفتاب وسط آسمان بود. مغازه دارهای درکه کنار پیشخوان خمیازه می کشیدند و بچه ها از مدرسه برمی گشتند. پشت سرهم می دویدند و هیاهو می کردند. نیالا و ابراهیم با خنده از میانشان می گذشتند و نیالا نوک تکه چوب نازکی را که در دست داشت به دیوارها می کشید. ابراهیم خم می شد که چوب را بگیرد که دختر جاخالی می داد و می خندید یا ابراهیم بطری آب را درآورد که دختر را خیس کند که او می دوید و ابراهیم به دنبالش. رسیدند به پیچ آخری که به میدان ختم می شد. نیالا تا میدان را دوید و سر جای اول صبح ایستاد. نفسی تازه کرد و منتظر ماند تا ابراهیم سلانه سلانه خود را برساند و از پشت دیوار ظاهر شود. تا ابراهیم گذشت و نگاهش کرد دختر گفت: نه نه برگردید سرجایتان. ممکن است قرارتان به هم بخورد. دستش را جلوی دهانش کرد و خم شد و ریشه رفت. ابراهیم گفت: هرچی داد می زرم و صدات

می‌کنم چرا نمی‌شنوی؟ حتماً من بودم دیگر. نیالا گفت: واقعا که دود از کنده بلند می‌شود. خب تو که می‌روی پیش خانم بچه‌ها. از کدام مسیر؟

ابراهیم عینک آفتابی را از چشم برداشت و گفت خب حالا چطوری از هم جدا بشویم؟

- خیلی راحت. دست می‌دهیم و بای‌بای.

- یعنی چطوری؟ باید بگوییم خداحافظ؟

- من که با خداحافظ موافق‌ام صد در صد.

- اما نظر من...

- من که شماره تلفن بده نیستم نافرمان.

- من هم نخواستم. شماره تلفن هم نمی‌دهم.

- آفرین. دقیقاً مثل خارجی‌ها.

ابراهیم عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد و گفت به من که خیلی خوش گذشت. مدت‌ها شاید سال‌ها بود...

نیالا گفت به من هم همین‌طور. آن جملات درباره‌ی خاطره‌ها و مکان‌ها یاد می‌ماند. پس خداحافظ.

و دستش را دراز کرد. ابراهیم دست داد و دست دختر را فشرد و سرش را زیر انداخت و دور شد. دختر همان‌جا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. ابراهیم انگار

چیزی به فکرش رسیده باشد برگشت و گفت: تو نگفتی چه می خوانی و کجا؟ اما من که گفتم. تو اگر خواهی راحت می‌توانی اسم و آدرس مرا پیدا کنی.

نیالا گفت اوه این همه دانشجوی تاریخ تو این همه سال. تازه به من که این اطلاعات را نمی‌دهند در ضمن من که اسمت را هم نمی‌دانم.

- خب کاری ندارد همین حالا بهت می‌گویم.

- ابراهیم گیر دادی باز؟ قرارمان این چیزها نبود.

- اما تو هم یادت باشد به من گفتی ابراهیم که بعداً بگویی ابی اما این طوری صد سال سیاه هم به من ابی خواهی گفت.

و بلند خندید. شاید هم بغض کرده بود.

نیالا گفت: من که اسمم را خیلی دوست داشتم.

ابراهیم گفت: باز هم می‌آیی درکه؟

نیالا گفت: شاید.

ابراهیم گفت: این طوری من مجبورم هر روز بیایم.

سرش را چرخاند و دوید به سمت مینی‌بوس‌های تجریش. نیالا اما همان‌جا ایستاده بود و جایی را نگاه می‌کرد. ابراهیم به نیمه‌ی راه که رسید برگشت و پشت سر را پایید. نیالا از گوشه‌ی دیوار راه افتاده بود که برود. حواسش هم به او نبود. ابراهیم خود را رساند به مینی بوس خط تجریش و چون هنوز مانده بود تا

صندلی‌ها پر شوند روی یکی از بلوک های سیمانی نشست و از کوله‌اش سیگاری درآورد و آتش زد و زیر لب چیزی گفت. همین‌طور که داشت رفتن دختر را تماشا می‌کرد دود را از سوراخ‌های بینی بیرون داد و چوب کبریت خاموش را پرت کرد پشت سرش.